



محَمَّد از خیمه بیرون آمد. نگاهی به اطراف
انداخت. همه جا خلوت بود. صبح خیلی زود،
فرزندان حلیمه گوسفندان را به چرا برده بودند.
به خیمه برگشت و به دایه‌اش حلیمه گفت:
مادر جان، چرا من با برادرانم به صحرا نمی‌روم؟



مادر نمی‌دانست چه جوابی به کودکش بدهد. چهار سال بود محمّد را از مگّه به صحرا آورده بود تا او را در هوای پاک صحرا بزرگ کند، بعد هم سالم به خانواده‌اش برگرداند.

با مهربانی به محمّد گفت: عزیزم، رفتن به صحرا آسان نیست. گرمای بیابان سوزان است و خطر گرگ و نیش مار و عقرب هم وجود دارد.

محمّد به فکر فرو رفت و گفت: چرا برادرانم هر روز باید سختی و خطر بیابان را تحمّل کنند، ولی من در سایه‌ی خیمه استراحت کنم؟

– تو دوست داری با آنها به بیابان بروی؟

خورشید طلوع کرده بود. صدای گوسفندان به گوش می‌رسید. برادران محمد آماده‌ی رفتن می‌شدند.

مادر صدا زد: «پسرانم صبر کنید! محمد امروز با شما به صحرا می‌آید». برادران محمد از خوش‌حالی فریاد زدند: «راستی مادر؟! برادرمان با ما می‌آید؟»

مادر، محمد را آماده کرد. موهایش را شانه کشید و مهره‌ای را با ریسمان به گردنش انداخت.

محمد چند لحظه با تعجب به مهره نگاه کرد و پرسید: «مادر این چیست؟» مادر گفت: «این گردنبند تو را در بیابان از همه‌ی خطرهای حفظ می‌کند». چهره‌ی کودکانه‌ی محمد در هم رفت. گردنبند را باز کرد و با ادب گفت: «مادر، از این گردنبند هیچ کاری برنمی‌آید. من کسی را دارم که همیشه و در همه جا با من است. او مرا از خطرهای حفظ می‌کند».

حلیمه به فکر فرو رفت. گله به راه افتاد و صدای گوسفندان در صحرا پیچید.

فکر می‌کنم

حلیمه به چه چیزی فکر می‌کرد؟
آیا واقعا از آن گردنبند کاری بر نمی‌آید؟ آیا شخص دیگری است که نگهبان و حافظ همه ی ماست؟

دوست دارم

مانند کودکی پیامبر، خوب و دوست داشتنی باشم. بعد از این سعی می‌کنم ...

- نسبت به دوستان و اطرافیان مهربان تر باشم و در کارها به آنها کمک کنم.
- قبل از انجام دادن هر کاری خداوند را در یاد داشته باشم.

بدانیم

حضرت محمد انسانی درستکار بوده است؛ یک انسان خوب و مهربان.

او مثل همه‌ی انسان‌ها زندگی می‌کرده؛ مثل همه‌ی ما غذا می‌خورده، آب می‌نوشیده و می‌خوابیده است.

روزی به دنیا آمده و روزی نیز از دنیا رفته است.

او در کودکی مثل همه‌ی بچه‌ها بازی می‌کرده، مثل همه‌ی بچه‌ها گاهی گریه می‌کرده و گاهی می‌خندیده است.

اما او پیامبر ماست؛ انسانی بزرگ و برگزیده‌ی خدا.

گفت و گو کنیم

با شنیدن هر یک از کلمات زیر، به یاد چه موضوعی در زندگی پیامبر اسلام می‌افتید؟

رفتن از مکه برای زندگی در هوای پاک

پدر پیامبر

مادر پیامبر

درستکار بودن پیامبر



از دست دادن پدر و مادر در کودکی

فَاللَّهُ خَيْرٌ حَافِظًا وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ
خدا بهترین نگه دارنده است و او مهربان ترین
مهربانان است.

سوره یوسف، آیه ۶۴

این آیه با کدام سخن پیامبر در داستان درس ارتباط دارد؟

من کسی را دارم که همیشه و در همه جا با من است. (خداپرستی)

ببین و بگو

این تصویر شما را به یاد چه داستانی از کتاب هدیه های آسمان سال قبل می اندازد؟

این داستان چه ارتباطی با داستان درس دارد؟

❖ به یاد مهربانی و یتیم نوازی پیامبر (ص) می اندازد.

❖ پیامبر (ص) با کودکان یتیم مهربان بودند.



بگرد و پیدا کن

با خواندن هر جمله، به یاد کدام ویژگی پیامبر اسلام می‌افتی؟ آن‌ها را به هم وصل کن. یکی را نیز خودت از داستان پیدا کن و بنویس.

خداپرست

چرا برادرانم هر روز باید سختی و خطر بیابان را تحمل کنند، ولی من در سایه‌ی خیمه استراحت کنم؟

با ادب

مادر جان، چرا من با برادرانم به صحرا نمی‌روم؟ گرمای بیابان سوزان است و خطر گرگ و نیش مار و عقرب هم وجود دارد.

مهربان و دلسوز

من کسی را دارم که همیشه و در همه جا با من است.

شجاع

او همیشه با احترام با حلیمه و برادرانش صحبت می‌کرد.